

۱

مغولان به ایران حمله کرده و همه را از دم تیغ می گذرانند.

"همه جا رو به آتش کشیدن همه رو کشتن ... خدا ... خدا خدا ... همه رو کشتن ... همه جا رو به آتش

کشیدن ... خدا .. خدا ..."

"کودکان را کشتن خدایا به دادمان برس"

"همه را کشتن"

"هان ... حریم شهر را ویران کنید ... جمله را آنجای سرگردان کنید

پیر و کودک یا جوان، خون بریزید و بسوزانید کران را تا کران

ها ها ها ها ... ها ها ها ها"

"الامان و الامان و الامان"

بر ضعیفان بر ضعیفان رحم آر .. رحم کن بر کودکان اشک بار"

"گوش نسپارید به فریاد الامان و الامان ... خون بریزید و بسوزانید کران را تا کران"

"وای بر خوارزمیان ... وای بر ایرانیان"

"کنگره ویران کنید از منجنیق ... تا رود فرق از میان این فریق

کنگره ویران کنید از منجنیق ... ها ها ها ها ها"

"ای خدا"

وای بر تو وای بر تو... بیگناهان میزنی ... شیرخواره کودکان را میزنی ... پیرسالان و ضعیفان میزنی"

"ما شما را بر دریم آتش زنیم ... بینی و گوش و لباتان برکنیم ... ها ها ها"

"ما شما را هیزم آتش کنیم ... عیش رفته بر شما را خوش کنیم"

"آنچنان زین آخورت بیرون کنیم ... کز عصا گوش و سرت پر خون کنیم"

"ناجوانمردا چه کردیم ما تو را"

"قصد خون من به چه رو میکنید ... از چه آخر تشنه ی خون منید"

"واویلا ... این چه حکم است؟ این چه داد؟"

"طبله ها بشکست و جانها ریختند ... نیک و بد درهمدگر آمیختند"

"دود میبینیم آتش از کران"

"خون بریزید و بسوزانید کران را تا کران"

"آن کس که نه آدمیست گرگ است ... آهو کشی آهو بی بزرگ است"

"سگ هماره حمله بر مسکین کند ... تا تواند زخم بر مسکین زند"

"ما عدوییم کار ما جنگ است و کین"

"راست گفתי راست گفתי صادقی ... از تو می آید تو این را لایقی"

"لفظت اژدرهاست (اژدرهاست اژدرهاست) او کی مرده است؟ (او کی مرده است؟)"

ساعتی گرگی درآید در بشر ... ساعتی یوسف رخی همچون قمر

میروند از سینه ها در سینه ها ... از ره پنهان صلاح و کینه ها

لفظت اژدرهاست (اژدرهاست) او کی مرده است؟"

"جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او ... آن نور موسی عمرانم آرزوست"

"مُهر است بر دهانم و افغانم آرزوست کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست"

"یافت می نشود جسته ایم ما"

"آنکه یافت می نشود آنم آرزوست"

"باز هوای وطنم وطنم آرزوست ... مَهر بود بر دهنم، سخنم آرزوست"

"باز هوای سخنم سخنم آرزوست ... مَهر بود بر دهنم، سخنم آرزوست"

"باز هوای وطنم وطنم آرزوست"

۲

شاه خوارزم توسط سربازان مغول دستگیر شده و با ذلت نزد امیر تومان مغول برده می شود. امیر تومان دستور کشتن او را می دهد. شیخ عطار با دیدن زبونی شاه خوارزم اعلام آمادگی می کند که بجای امیر بزدل و نالان کشته شود. او مرگ را انتخاب می کند تا زین پس فرمانبردار وحشیان و دنیاپرستان نشود.

"قصد خون من به چه رو میکنید؟ ... از چه آخر تشنه خون منید؟"

چیست حکمت چه قرض از کشتنم؟"

"در جهان جنگ شادی این بس است ... که بینی بر عدو هر دم شکست

هر سر مقطوع اگر صد خندق است ... پیش روی من مزاح مطلق است"

"کو در این احوال مردی در جهان ... تا فدای من کند امروز جان؟"

من امیرم، پادشاهم ای همه ایرانیان"

"هین مشو نومید نور از آسمان ... حق چه خواهد میرسد در یک زمان"

"شیخ عطار است هین هان ای عجب ... قتل گه را او به جان خود خرد"

"خسرو اول مرا گردن بزن ... تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبودست و مبادا این چنین ... که زمین گردون شود گردون زمین"

"کیستی تو؟"

"کیستی تو؟"

"یک منم سرهنگ هنگت بشکنم ... نک به نامت نام و ننگت بشکنم"

"عارفان زانند دائم آمنون ... که گذر کردند از دریای خون

حق منزله از تن و من با تنم ... چون چنین باید بباید کشتنم"

"من مراد خویش دیدم بی گمان"

"سرنگون از چرخ زیر افتی چنان ... که سگی در جنگ از زخم سنان"

"هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان ... من مراد خویش دیدم بی گمان"

"مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند ... که سر ایشان ز تن بریده اند"

"ای بریده آن لب و حلق و دهان"

"کذب، چون خس باشد و دل، چون دهان ... خس نگردهد در دهان، هرگز نهان"

"گردن نزنش که این روا نیست ... در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق بند آزاد ... افسوس بود به تیغ پولاد"

"بارالها (بارالها بارالها) باد آتش را به کشت او بران"

"نردبان خلق این ما و منیست ... عاقبت این نردبان افتادنیست

هرکه بالاتر ابله تر است ... استخوان او بتر خواهد شکست"

"هر سر مقطوع اگر صد خندق است ... پیش روی من مزاح مطلق است

ها ها ها"

"زلزله افتاد در این کون و مکان"

بارالها (بارالها بارالها) باد آتش را به کشت او بران"

۳

سلطان العلما به همراه پسرش مولانا جلال الدین محمد به ویرانه های خوارزم حضور یافته و از بی اعتباری جهان و نیاز انسان به عشق و مهربانی و پرهیز از خشونت سخن می گوید و با سرزمینش وداع می کند.

در گذر از شهر هنگام سفر ... کودک؟؟؟؟

؟؟؟؟

؟؟؟؟

؟؟؟؟

"ای جلال الدین محمد !

گر تو خواهی کین شقاوت کم شود ... جهد کن تا عشق تو افزون شود

این جهان جنگ است چون کل بنگری ... ذره ذره همچو دین با کافری

جنگ فعلی هست از جنگ نهان ... زین تخالف آن تخالف را بدان"

"پس نیای خلق بر اصداد بود ... لاجرم جنگی شدند از بهر سود"

"آری آری گر تو خواهی که شقاوت کم شود ... جهد کن تا عشق افزونتر شود

جهد کن تا عشق افزونتر شود"

شکست خوردگان جنازه شیخ عطار را به گورستان میبرند و از تلخی روزگار می گویند.

"این اجل کر است و ناله نشنود ... ورنه با خون جگر بگریستی
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ ... و دلش بودی حَجَر بگریستی
شیخ ما عطار رفت و کو کسی ... تا بر آن فخرالبشر بگریستی
آسمان گر واقف هستی زین فراق ... انجم و شمس و قمر بگریستی
(آسمان گر واقف هستی زین فراق ... انجم و شمس و قمر بگریستی)"

"خون روان شد همچو سیل از چپ و راست ... کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
برکشیدم تیغهای آبدار ... چون شدم در خوی دیوی استوار
نیست در عقل حقیری پایدار ... وقت جنگ و وقت خشم و کارزار"

"آسمان گر واقف هستی زین فراق ... انجم و شمس و قمر بگریستی
(آسمان گر واقف هستی زین فراق ... انجم و شمس و قمر بگریستی)"

۵

بازاری در دورترین نقطه ی ایران. نقالی پرده خوان از آموزه ی تلخ روزگار می گوید و مخاطبانش را امید می دهد که روزی همچون همه حاکمان ظالم، مغولان نیز تخت و بختشان بر باد خواهد رفت. سلطان العلما با مولوی به بازار وارد شده و به پرده خوان نصیحت می کند که به جای آرزوی مرگ کردن برای دیگران از عشق بگویند تا اژدهای درون انسان مجالی برای عرض اندام پیدا نکند.

"هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد ... هم رونق زمان شما نیز بگذرد

این بوم محنت از پی آن تا کند خراب ... بر دولت آشیان شما نیز بگذرد

باغ خزان نکبت ایام ناگهان ... بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد"

"آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام ... بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد"

"چون داد عاقلان به جهان در بقا نکرد ... بیداد ظالمان شما نیز بگذرد"

"بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت ... هم بر چراغ دان شما نیز بگذرد"

"این نوبت از کسان شما نیز بگذرد ... نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد"

"آبیست ایستاده در این خانه مال و جاه ... وین آب ناروان شما نیز بگذرد"

"خلق همه یکسره نهال خدایند ... هیچ نبرکن تو زین نهال و نه بشکن

دست خداوند باغ خلق دراز است ... بر خشک و خار همچو بر گل و سوسن

گر نپسندی همه که خون تو ریزند ... خون دگر کس چرا کنی تو به گردن

عشق است پایدار... هرچه جز عشق بشکنند"

"دیر بماندم در این سرای کهن من ... تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

دیر بماندم که شصت سال بماندم ... تا به شبان روزها همی بروم من

شمع خرد برفروز در دل و بشتاب ... با دل روشن به سوی عالم روشن

"(بشتاب)"

"پس بگردید و بگردد روزگار ... دل به دنیا در نبندد هوشیار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ ... سرو بالای شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی ... فارس میدان و صید و کارزار

آنچه دیدی بر قرار خود نماند ... وین چه بینی هم نماند برقرار

دیو با مردم نیامیزد مترس ... بل بترس از مردمان دیو سار

گر تو خواهی کز شقاوت کم شود ... حق نباید گفت الا آشکار

جهد کن تا عشق تو افزون شود ... پند من را گوش کن چون گوشوار

این همه هیچ است چون می بگذرد ... تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار"

"دستش بهل دل را ببین رنجش برون از قاعدست ... صفرایش نی، سوداش نی، قولنج و استسقاش نی

وین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده است

نی خواب دارد نی خورش از عشق دارد پرورش ... کان در بالای عاشقان دارو و درمان بیهودست"

"رفتم به طیب جان گفتم که ببین دستم ... هم بیدل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما ... چون بوی تو را بشنیدم از خاک برون جستم
صد جام بنوشیدم صد گونه بکوشیدم ... صد کاسه بریزیدم صد کوزه درشکستم
باز آن شه روحانی میخواند به پنهانی ... بر میکشدم بالا شاهانه ازین پستم
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم ...
ای یار (ای یار ای یار) بکش دستم آنجا که تو آنجایی
برکش (برکش برکش) از این پستم"

"ای دریغا ای دریغا دریغ ... کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ
خانه ویران گشت ویران گشت ای دریغ"

۶

سلطان العلما پس از وصیتش ناگهان جان می سپارد و مولوی جوان از مرگ پدر می نالد و تاب و تحمل این دوری را ندارد. شمس بر او ظاهر شده و به او بشارت می دهد که در صورت تغییر نگاه و ایمان واقعی، مرگ را به مثابه آغاز زندگی واقعی تلقی خواهد کرد و از وصل محبوب به هنگام مرگ می گوید. مولوی شیفته شمس می شود.

"هر زمان نو می شود دنیا و ما ... بی خبر از نو شدن اندر بقا

پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتی ست ... مصطفی فرمود دنیا ساعتی ست

آزمودم مرگ من در زندگی ست ... چون رهی زین زندگی پایندگی ست"

"کیستی تو؟"

"کیستی تو؟"

"قطره ای از باده های آسمان"

"این جهان زندان و ما زندانیان ... حفره کن زندان و خود را وارهان"

"کیستی تو؟"

"آدمی مخفی است در زیر زبان ... این زبان پرده است بر درگاه جان"

"کیستی تو؟"

"تیر پران بین و ناپیدا کمان ... جانها پیدا و پنهان جان جان"

"کیستی تو؟"

"رهنمایم همرهت باشم رفیق ... من فلاووزم در این راه دقیق"

"کیستی تو؟ ... همدلی کن ای رفیق"

"در عشق سلیمانی من همدم مرغانم ... هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم

هر کس که پری خو تر ... در شیشه کنم زوتر

برخوانم و افسونش حراقه بجنانم

هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم ... هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم"

"کیستم من؟ کیستم من؟ چیستم من؟"

"تا نگردي پاک دل چون جبرئیل ... گرچه گنجی در نگنجی در جهان

رخت بر بند (رخت بر بند) و برس در کاروان ... آدمی چون کشتی است و بادبان

تا کی آرد باد را (تا که آرد باد را) آن بادران (آن بادران)"

"هیچ نندشیم بجز دلخواه تو (هیچ نندشیم بجز دلخواه تو)

شکر ایزد را که دیدم روی تو ... یافتم ناگه رهی من سوی تو

چشم گریانم ز گریه کند بود ... یافت نور از نرگس جادوی تو

بس بگفتم (بس بگفتم) کو وصال و کو نجاه ... برد این کو کو مرا در کوی تو

جست و جویی در دلم انداختی (جست و جویی در دلم انداختی) ... تا ز جست و جو روم در جوی تو

خاک را هایی و هویی کی بدی ... گر نبودی جذب های هوی تو

(گرنبودی گر نبودی جذب های هوی تو)"

"مخزن انا فتحنا برگشا ... سر جان مصطفی را باز گو

مستجاب آمد دعای عاشقان ... ای دعا گو آن دعا را باز گو (ای دعا گو آن دعا را باز گو)"

"چون دهان خورد از حلوی او ... چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم ... پا نلرزانم نه کورانه روم"

۷

بازاری در قونیه، مولانا جلال الدین رومی مجنون وار در همه جا به دنبال شمس می گردد و سماع می کند و مورد تمسخر همه حتی کودکان قرار می گیرد. مرید کهنسال، همسر مولوی و دیگران او را نصیحت می کنند که از شمس دوری کند.

"شیخ دیوانه شدست ... دلک این خانه شدست"

(شیخ دیوانه شدست ... دلک این خانه شدست)"

"گر لطیفی زشت را در پی کند (درپی کند) ... تسخری باشد که او بر وی کند"

(تسخری باشد که او بر وی کند)"

"ای دریغا عرصه ی افهام خلق ... سخت تنگ آمد، ندارد خلق ، خلق"

ای ضیاء الحق بحذق رای تو ... خلق بخشد سنگ را حلوائی تو"

"آه که دیوانه شدم در طلب سلسله ای ... در غم گردون فکنم هر نفسی قلقله ای"

زیرقدم میسپریم هر سحری بادیه ای ... خون جگر میسپریم در طلب قافله ای"

ملاقات دوباره شمس و مولوی.

"آنچنان کز نیست در هست آمدی ... هین بگو چون آمدی مست آمدی"

"راههای آمدن یادم نماند ... لیک رمزی بر تو ما خواهیم خواند

هوش را بگذار و آنگه گوش دار ... گوش را بر بند و آنگه هوش دار

می نگویم زان که خامی تو هنوز ... در بهاری تو ندیدیستی تموز

این جهان همچون درخت است ای کرام ... ما برو چون میوه های نیم خام

سخت گیرد خام ها مر شاخ را .. زان که در خامی نشاید کاخ را

چون پخت و گشت شیرین لب گزان ... سست گیرد شاخها را بعد از آن

چیز دیگر ماند اما گفتنش ... با تو روح القدس گوید بی منش"

"آفتاب ... آفتاب ... آفتاب"

این چه میبینم مگر هستم به خواب"

در خانه مولوی همسر و مریدان وی گرد آمده اند تا او را از وسوسه ی شمس نجات دهند.

"دم مزن تا بشنوی زان آفتاب ... آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح ... آشنا بگذار در کشتی نوح"

"بینوا گردی ز یاران و ابری ... خوار گردی و پشیمانی خوری"

"بخت ما را بردرید آن بخت او ... تخت ما شد سرنگون از تخت او"

"بدت گویند بد گویان ... "نکو گو را و بد گو را نمیدانم"

"تو را آن صورت غیبی به ابرو نکته می گوید" ... "که غمزه چشم و ابرو را نمیدانم"

منم یعقوب او یوسف که چشمم روشن از رویش اگر چه اصل این بو را نمیدانم"

"ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیغ میرد"

"جهان گر رو ترش دارد چو مه بر روی من خدند ... که من جز مهر مه رو را نمیدانم"

(نمیدانم نمیدانم)"

"بارالهی بارالهی بارالهی"

از خیال و خواب و وهم بازش بدار ... از چه و جا و نصب بازش بدار"

"به دام حلقه ی ذکرم چه میخواهی چه میدانی ... مرا با حلقه ی ذکرش که بازاری دگر دارد

صواب اندیش میگوید که ترک عشق خوبان کن ... من این کار خطا هرگز کنم عقل این قدر دارم

خیال روی شمس الدین مرا تا مونس جان شد ... نه در اندیشه ی شمس نه پروای قمر دارم"

"گر تو خواهی که شقاوت کم شود ... جهد کند تا عشق تو افزونتر شود"

"عارفان زانند دائم آمنون .. که گذر کردند از دریای خون"

"در مسلخ عشق جز نکو را نکشند ... لاغر صفتان زشت خو را نکشند"

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز (گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز) ...

مردار بود هر آنچه او را نکشد (مردار بود هر آنچه او را نکشد)"

"مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی ... به من ده جان به من ده جان چه باشد این گران جانی"

"یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو ... سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی"

"در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو ... که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی"

"نمیدانی که خار ما بود شاهنشاه گلهها ... نمیدانی که جان ما بود جان مسلمانی"

"سر اندازان سر اندازان سر اندازی ... مسلمانان مسلمانان مسلمانی"

"کنون دوران جان آمد که دریا را درآشمد ... زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی"

۱۰

در شبستان مسجدی در قونیه، یاران مولوی سعی می کنند مولوی را به ترک شمس متقاعد کنند شمس ظاهر می شود و مریدان را به قشری نگری متهم می کند. مولوی گفته ی مرادش را تکرار می کند و مریدان بر وی می شورند.

"آتش تو قصد مردم میکند ... ناو کز وی زاد بر مردم زند"

"عاشق من بر فن دیوانگی ... سیرم از فرهنگی و فرزانیگی"

"از یک اندیشه که آید در درون ... صد جهان گردد به یکدم سرنگون"

"شرح میخواهد بیان این سخن ... لیک میترسم از افهام کهن"

"فهم های کهنه ی کوتاه نظر ... صد خیال بد در آید در فکر"

"تب طاووس است و وسواست کند .. دم زند تا از مقامت برکند"

"آه ای ناصح خمش کن چند چند ... پند کم ده زانکه بس سخت است پند"

"سخت تر شد بند من از پند تو ... عشق را نشناخت دانشمند تو"

"باد سوزان است این آتش بدان ... پرتو آتش بود نه عین آن"

"پرسنده همی رفتم از این شهر بدان شهر ... جوینده همی گشتم از این بحر به آن بحر"

وز سندی و وز عبری و وز ساقی و وز دهری پاسخ بشنیدم

"ابلیس فقیه است گر اینها فقهایند"

"ابلیس فقیه است گر اینها فقهایند"

"این دهان بر بند فتنه لب گشا"

"من نمیرنجم از این لیک این لگد ... خاطر ساده دلی را پی کند"

"بینوا گردی ز یاران و ابری ... خام گردی و پشیمانی خوری"

"گر بریزد خون من آن دوست رو ... پای کویان جان برافشانم بر او"

آزمودم مرگ من در زندگی ست ... چون رهم زین زندگی پایندگی ست

چون که شد حلاج بر دار آن زمان ... جز انا الحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند ... چار دست و پای او انداختند"

"عشق از اول چرا خونی بود ... تا گریزد آنکه بیرونی بود

نی حدیث راه پر خون میکند ... قصه های عشق مجنون میکند"

"مسلمانان مسلمانان نگه دارید دین خود ... که شمس الدین تبریزی مسلمان بود و کافر شد"

"مسجد و میکده و خانه و بت خانه یکیست ... ای غلط کرده ره کوچه ی ما خانه یکیست"

چشم احوال ز خطا گر چه دو بیند یک را ... روشن است اینکه دل و دلبر و جانانه یکیست"

"پیش من آوازت آواز خداست ... عاشق از معشوق هاشا کی جداست"

"چشم ها و گوش ها را بسته اند ... جز مر آنها را که از خود رسته اند"

جز عنایت که گشاید چشم را ... جز محبت که نشانند خشم را

از محبت خارها گل میشود ... از محبت تلخ ها مل میشود

از محبت تلخ ها شیرین شود ... از محبت مس ها زرین شود

از محبت مرده زنده میکند ... از محبت شاه بنده میکند"

مولوی در خواب چوپانی را می بیند که به زبان ساده و بی تکلف خدا را وصف می کند، مردی وارد شده و او را از ادای نیایش صمیمانه اش باز می دارد و چوپان را وادار به سکوت می کند. روح شیخ عطار، روح سلطان العلماء و شمس به چوپان نزدیک شده و او را دلداری می دهند ... مولوی از خواب بیدار شده و خود را در شبستان و در حلقه مریدان می بیند.

"تو کجایی؟ تو کجایی؟ تو کجایی؟"

تو کجایی تا شوم من چاکرت ... چارقت دوزم کنم شانه سرت

دستکت بوسم بمالم پایکت ... وقت خواب آید برویم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من ... ای به یادت هی هی و هی های من"

"دستکت بوسم بمالم پایکت ... وقت خواب آیم برویم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من ... ای به یادت هی هی و هی های من"

"تو کجایی؟ تو کجایی؟ تو کجایی؟"

تو کجایی تا شوم من چاکرت ... چارقت دوزم کنم شانه سرت

دستکت بوسم بمالم پایکت"

"با که هستی؟ با که هستی ای فلان؟"

"آه"

با آنکس که ما را آفرید ... این زمین و چرخ ازو آمد پدید"

"چارق و پاتابه لایق مر توراست ... آفتابی را چنین ها کی رواست"

های ای چوپان خیره سر شدی ... خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار ... پنبه ای اندر دهان خود فشار

گر نبندی زین سخن تو حلق را ... آتشی آید (آتشی آید آتشی آید) بسوزد خلق را"

"های های های ... دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی"

"خود این او میدمد در ما که ما نایم او نایی"

چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی" ...

"بین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی"

نمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی ... زبان نایشان گوید که رفت از ما من و مایی

(که رفت از ما من و مایی)"

"او زبان را ننگرد و قال را ... او درون را بنگرد و حال را"

"ناظر قلب است اگر خاشع بود ... گر چه گفت لفظ، ناخاضع بود"

"آتشی از عشق در جان برفروز ... سر به سر فکر و عبادت را بسوز"

"هیچ آدابی و ترتیبی مجو ... هر چه میخواهد دل تنگت بگو"

"ای بریده آن لب و حلق و دهان"

"زلزله افتد در این کون مکان"

"من مراد خویش دیدم بی گمان ... هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان"

(هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان)"

ملاقات شمس و مولوی.

"بشنو از نی چون حکایت میکند ... از جدایی ها شکایت میکند

از نیستان تا مرا ببریده اند ... از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ... تا بگویم شرح وصف اشتیاق"

"که رایی تو؟ که رایی تو؟ که رایی؟"

"یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم ... هم دوده هم نورم هم جمع پریشانم

جز چنگ سعادت را از دخمه نرنجانم"

"زان روی که حیرانم من خانه نمیدانم ... کو خانه نشنام ده من خانه نمیدانم

فریاد ... فریاد ... فریاد

فریاد کزین حالت فریاد نمیدانم

"طبعم چو جنون آرد (طبعم چو جنون آرد) زنجیر بجنانم"

"در پرده میا با خود تا پرده نگردانم (تا پرده مگردانم)

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم (در عشق سلیمانی من همدم مرغانم)"

"زین واقعه مدهوشم، باهوشم و بی هوشم"

ای خواجه (ای خواجه) تو نامم ده تا خویش بدان خوانم"

"شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم (جز با تو نیامیزم) ... می افتم و می خیزم من خانه نمیدانم

هم شمس شکر ریزم هم خطه ی تبریزم ... هم ساقی هم مستم هم شهره و پنهانم

(هم ساقی هم مستم هم شهره و پنهانم)"

"در خانه ی آب و گل بی توست خراب این دل ... یا خانه در آجانا یا خانه بپردازم

(یا خانه در آجانا یا خانه بپردازم)

شاگرد تو می باشم گر کودن و کژ پوزم

تا زان لب خندان (تا زان لب خندان) یک نکته بیاموزم (یک نکته بیاموزم ... یک نکته بیاموزم)

ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهیچه حيله کنم تا من خود را به تو دردوزم؟"

"یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو ... در پرده میا با خود تا پرده مگردانم

(در پرده میا با خود تا پرده نگردانم)"

همسر مولوی بر از او تقاضا می کند که بیش از این خود را ملعبه شمس نکند. مریدان برآشفته وارد شده و با مولوی و شمس به جنگ لفظی می پردازند.

"از سوی میدان چه بانگ است و غریو ... کز نهییش می رمد جنی و دیو"

"همچو اصحاب غذا آوازشان ... بد گرفته از فغان و سازشان"

ریش و مو برکنده رو بدریدگان ... خاک بر سر کرده خون پر دیدگان

ای دریغا عرصه ی افهام خلق ... سخت تنگ آمد ندارد حلق خلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو ... حلق بخشد سنگ را حلوی تو "

"آی از علم گدایان ترس چیست؟"

"این چه مقصود است نقشی ساختن ... وندرو تخم فساد انداختن"

آتش ظلم و فساد افروختن ... مسجد و سجده کنان را سوختن"

"گفت پیغمبر: عداوت از خرد ... بهتر از مهری که از جاهل میرسد"

"چون بسی ابلیس آدم روی هست ... پس به هر دستی نشاید داد دست"

"در گذر از خشم یاران این بدیل؟"

"دور میبینی سراب و میروی ... عاشق آن بینش او می شوی"

"او چو میخواند مرا من بنگرم ... لایق جذبیم و یا بد پیکرم"

"گر لطیفی زشت را در پی کند ... تسخیری باشد که او بر وی کند"

"چون سلاح و جهل جمع آید به هم ... گشت فرعونى جهان سوز از ستم"

خویش را من نیک میدانم کیم ... فارغ از مردارم و کرکس نیم"

"دیده و لاف است و میناید به کار ... جز خیالی نیست دست از وی بدار"

"هین بیا این سو بر آوازم شتاب ... عالم از برف است روی از من متاب"

"هر که با ناراستان هم سنگ شد ... در کمی افتاد و عقلش دنگ شد"

"من نجویم زین سپس راه اثیر ... پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان ... تیر پران از که گردد از کمان

عاشقم من بر فن دیوانگی ... سیرم از فرهنگی و فرزانی

پیش نه بر پایم آن زنجیر را ... که دریدم سلسله تدبیر را"

خواب دوم مولوی به کابوسی از هجوم علیه شمس و سرانجام قتل او به دستور قاضی القضاات است.

"میزنیدش چون دُهل اشکم تهی ... تا دهل وار او دهدمان آگهی

هان این خس را زنی مجنون لگد ... تا دهان و چشم از این خس وارهد"

"من برانم بر تن تو ضربتی ... که بود این مردمان را عبرتی

تیر قهر خویش بر پرت زخم ... پروان مردلیت برکنم"

"برسرت چندان زنیم ای بد صفات ... که بگویی ترک شید و ترهات"

"های آخر از خدا شرمی بدار ... میکشی این بی گنه را زار زار"

"اول ابلیسی تو را استاد بود ... بعد از آن ابلیس پیشت باد بود"

"حیله و افسونگری کار تو است ... کار تو دستان و از ره بردن است"

"لاف شیخی در جهان انداخته ... خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده ... محفلی وا کرده و دعوا کده

گوید او آتش منم آتش منم آتش منم آتش منم"

"هر که بر شمع خدا آرد تفو ... شمع کی میرد بسوزد پوز او"

"شمع حق را پف کنی تو ای عجوز ... هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز"

"هین بیاید ای رفیقان سوی من .. که گرفت از خوی یزدان خوی من

(که گرفت از خوی یزدان خوی من)"

"که گرفت از خوی یزدان خوی تو

"راست گویی حد مست است این چنین ... او ندارد آسمان را از زمین"

"آدمی چون نور گیرد از خدا ... هست مسجود ملک از اجتبا

آشتم من گر تو را شک است و ظن ... آزمون کن دست را در من بزن

آشتم من آشتم من آشتم"

"خون شدست اندر بر آن خوش درخت ... شمس را کشتست آن منحوس بخت"

"نیکوان رفتند و سستها بماند ... وز لثیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان ... در وجود آید بود رویش بدان

رگ است این آب شیرین آب شور ... در خلایق میروود تا نفخ صور

من جهان را چون رحم دیدم کنون ... چون درین آتش بدیدم این سکون

چون درین آتش بدیدم عالمی ... ذره ذره اندرو عیسی دمی"

"ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی (آخر به کجا رفتی) ... در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی

(یا سوی هوا رفتی)

چون اهل دلم دیدی از اهل بگردیدی ... چون مرغ پیریدی ای دوست کجا رفتی

در روح نظر کردی چون روح سفر کردی ... ماننده بوی گل با باد صبا رفتی

از نور خدا بودی در نور خدا رفتی"

"ای خواجه ی این خانه چون شمع در خانه ... وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی"

۱۵

در بیداری و پس از غیبت شمس، همسر و یاران مولوی از او دلجویی کرده و تقاضا میکنند که آنها را
بخشد.

"این چه سریست این چه سلطانیست باز ... ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن ... بس پراکنده که رفت از ما سخن"

"ما که کورانه عصاها میزنیم .. لاجرم قندیل ها را بشکنیم"

"آه آه با آنهمه گفتار و قال ... من بحل کردم شما را آن حلال

سر من آن بود که از حق خواستم ... لاجرم بنمود راه راستم

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود ... زان که شمع از گریه روشن تر شود

کافر و مومن خدا گویند لیک ... در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان ... شمس میفرمود خدا از عین جان"

"گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن ... مصلحی تو ای تو سلطان سخن"

کیمیا داری که تبدیلت کنی ... گرچه جوی خون بود نیلت کنی"

"کرانی ندارد بیابان ما ... قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش و صورت گرفت ... کدام است (کدام است) از این نقشها آن ما

چو در ره ببینی بریده سری ... که غلطان رود سوی میدان ما

از او پرس (از او پرس) سر پنهان ما (از او پرس سر پنهان ما)"

۱۶

مریدان مولوی در حال سماعند. مغولان بار دیگر ظاهر می شوند اما این بار از قدرت پیروان مولوی که سراپا عشق و ایمانند و ترسی از بندگان خدا ندارند آنان را به وحشت می اندازند ... مریدان مولوی ندا سر می دهند که مسلمانی را از نو باید آموخت تا ترس اول و آخر از خدا باشد، محبوب دائم خالق کائنات. اینگونه است که عشق و صلح جهان را در بر می گیرد.

"آه

امروز نیم ملول شادم ... غم را همه طاق برنهادم

بر سبلت هر کجا ملولی است ... گر میر من است و اوستادم

امروز میان به عیش بستم ... رو بند ز روی مه گشادم"

"بی ساقی و بی شراب مستم ... بی تخت و کلاه کیقبادم"

"من دوش عجب چه خواب دیدم ... کامروز عظیم و بامردم

گفتی که تو را که پادشاهی ... آری که خوش و خجسته بادم"

"بی ساقی و بی شراب مستم ... بی تخت و کلاه کیقبادم"

چو هیاهوی برآری و ببینند سپاهت ... بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی

چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن ... بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی"

"پیر کودک یا جوان، خون بریزید و بسوزانید کران را تا کران"

"عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را ... همه در روی درافتند که بس خوب خصالی

هله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر ... بشکن خصم ستمگر بشکن دشمن کافر

عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را ... هله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر

که همه اختر و ماه اند و تو خورشید جمالی ... که سپه دار جلالی ...

همه در روی درافتند که بس خون خصالی "

"بیا تا عاشقی از سر بگیریم جهانِ خاک را در زر بگیریم

بیا تا نوبهار عشق باشیم ... نسیم از مشک و از عنبر بگیریم

زمین و کوه و دشت و باغ جان را ... همه در حُله ی اخضر بگیریم

مسلمانی بیاموزیم از وی ... که ما از نور او صد فر بگیریم (که ما از نور او صد فر بگیریم)"

"بیا تا عاشقی از سر بگیریم ... جهانِ خاک را در زر بگیریم

بیا تا نوبهار عشق باشیم ... نسیم از مشک و از عنبر بگیریم

زمین و کوه و دشت و باغ جان را ... همه در حُله ی اخضر بگیریم

مسلمانی بیاموزیم از وی ... که ما از نور او صد فر بگیریم (که ما از نور او صد فر بگیریم)"